

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شهید قلب جغرافیاست

حزین (زهره) خوش نظر

[/http://hazzin.blogfa.com](http://hazzin.blogfa.com)



تقدیم بہ قلب مہربان مادرم

من دلم می خواہد

بادعای خیرت

سررم تا خورشید

بسرایم در عرش

و بگویم بہ ہمہ آدمیان

ہرچہ دارم زدعای تو بودای مادر

شعرا ز حسین (حزین) خوش نظر



ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله اَمْواتاً بل هم احياء وعندهم رزقون

هرگز نمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شدند، مردگانند؛ بلکه آنان زنده اند، و نزد پروردگارشان روزی داده

می شوند.

داشتم.....

برادی داشتم روزی.....

امکار همین دیروز بود. هر روز، نامه ای. هر روز یک نامه. پر از شعر. پر از شور. پر از عشق.

برادم، نمیدانم چگونه آغاز کنم، چگونه می توانم آن محظت بسیار سخت و بسیار شیرین و بسیار خاص را به رشته

می سخن در آورم. لب به سخن کشودن و بیان آنچه که تاکنون هرگز نتوانستم بر زبان بیاورم.

چگونه می توان شرح چیزی را داد که به چشم خویش دیده ای و قلم عاجز و ناتوان است از شرح و بیانش.
آخرین روز مرخصی ات بود. به عادت همیشه برای بدرقه ات همه جمع بودیم، روز آخر، روزی که قرار بود به
جبهه می جنگ، به جنوب کشور بازگردی، برای آخرین دیدار، آخرین خدا حافظی، باتو، باتو که برایم عزیز بودی
، عزیزترین بودی، و پنهان تا ابد، تا همیشه هستی.
خدا حافظی باتو.....

و دیدن تو در آن حالت زیبا، در آن عمود نور، در آن ستون نور، که از دل آسمان تازمین، تا قامت سبز تو،
درست تو را در آغوش گرم خویش فشرده بود.

و چه کسی می تواند درک کند که خدا حافظی چه معنی می دهد وقتی که به چشم خویش بینی که عزیز دلت،

پاره ای از وجودت، در آغوش نور عزم رفتن کرده است.

نوری از بیکران آسمان، و می رسیده تو، به قامت دلجوی تو.

و چه کس باور می کرد اگر لب به سخن می کشودم.....

آن نور با توجه کرد؟

و با من چه می کند، در این سالهای پرازینج.

در این ثانیه ثانیه ها، که زندگی کردم بی تو.

و کدام لحظه، و کدام ثانیه بی تو بود؟

که اگر بود آتشی بود که سراسر وجودم را شعله ورمی ساخت.

آخرین روز، در آخرین مرخصی ات، آخرین ساعت، آخرین ثانیه ها، و در آخرین لحظات،.....

سی و یک سال است که در آن لحظه توقف کرده ام.

تو در میان نور بودی.

با صلابت، با وقار، بهیچگی ات، در سکوت زانوزدی در کنار برادر کوچکتر که کودکی بیش نبود و دکه های لباسش

رامی بستی.

کوبی زمان از حرکت باز ایستاده بود. و من همه چشم بودم. پلک هم نمی زدم، تا تمام آن محظات را، ذره ذره
اش را در روح و جانم، در تمام وجودم ثبت کنم. تمام تصویر تو را قاب می کردم و به دیوار دلم می آویختم، که تا
ابد، تا همیشه، تا آخرین روز زندگی ام، همواره محاکمت کنم.

آه از این تصویر.....

آه از این تصویر که با من چه کرد در این سالها.....

نمی دانم ثانیه ها چگونه می گذشتند؟ چرامی گذشتند؟

و می گذشتند تا تو را با خویش ببرند.

ثانیه ها،

واسی از ثانیه ها.....

چه پر شتاب می‌گذرید، درنگ کنید، کمی درنگ کنید.

و سرتاسر وجودم همه چشم شده بود، همه نگاه بود و دونه برردای قامت زیباست.

و در دلم ثبت می‌کردم این تصویر زیبا و ماندگار را.

دیگر یقین داشتم آخرین دیدارم است با تو، در این سیاره بی‌خانگی، در این سیاره بی‌رنج.

با خویش می‌اندیشیدم: آیا جز من کسی دیگر هم تو را آنگونه که من می‌نگرم می‌بیند؟

نمی‌دانم.

کسی چیزی نگفت.

اگر می‌گفتم چه دیده‌ام چه؟

اصلاً باید می‌گفتم؟

و نگفتم. لب فرو بستم از هر آنچه که دیده بودم.....

آماده شده بودی برای بازگشت به چپه جنگ در جنوب کشور، با قطار تهران اهواز.

هوا مثل همین روزها سرد بود. زمستان بود که می رفتی.

و من همین طور چشمانم بر این تصویر دلریایت دوخته شده بود.

لب از هر سخنی بسته بودم، اصلالال شده بودم.

یعنی نباید با کلامی، حرفی، اشاره ای آن لحظه ی ناب را خراب می کردم.

و نور بود و تو.....

و تو بودی و نور.....

و زمان از حرکت باز ایستاده بود.

و من به چنان می نگریستم.

و با خویش می اندیشیدم، یک دل سیرمکاهش کن. دارد می رود، این آخرین دیدار است،

داردمی رود، می رود می رود و رفتی.

زمستان بود که رفتی، و با بهار بازگشتی یعنی سه ماه بعد.

معمولاً هر چهل روز یکبار به دیدارمان می آمدی، و من در این چهل روز، بیش از چهل نامه برایت می نوشتم.

یادت هست؟

وقتی که برمی گشتی کوله ات پر بود از نامه. از همه نامه داشتی و از من انبوهی از نامه های سرشار از شعر.

و در بهار، همانند چلبله ها که از سفر باز می گردند از سفر بازگشتی اما اما،

یادت هست که بعداً در عالم رویا از تو پرسیدم داود آن نامه ها چه شد؟ شعرها چه شد؟ توانستی بخوانی شان؟

خندیدی و گفتی: هر شعریک پرنده است در این دیار

سر مستم کردی از این پانخ،

آری بهار بود که با چلبله ها بازگشتی، با چکاوکان.

و همه سینه سرخ.

بیست و چهار روز از آغاز بهار می گذشت که شهرمان پر شده بود از چلچله ها، از سینه سرخ ها،

و بر قامت هر کد امشان پرچم سه رنگ ایران.

و شهر سوگوار بیست و یک شهید، بیست و یک شهید را در یک روز بدرقه کردیم.

بیشتر کوچه ها، خیابان ها، محله بود پر از چراغ، پر از تصویر شهید، و سردخانه ها چراغانی.

و بی تاب تو بودیم. بی تاب تو بودم.

نمی دانستیم اول باید به خانه می کدام شهید برای تسلیت برویم. همه گنج بودیم.

را دیو مارش حمله می زد. می دانستیم که چند روز است در جهه ما حمله آغاز شده است. عملیات و انفجاریک آغاز

شده بود و دل هایمان بیقرار تر از همیشه.

در کمتر از نصف روز بیست و یک شهید را بدرقه کرده بودیم و.....



فخر خون رنگ فلق میلاد سرخ لاله ها

دشت فکه بستر سردار سرخ لاله ها

بلبل از بجران یاران نوحه خوان عشق شد

صبر هم پر سوخته از داغ سرخ لاله ها

جمع یاران یاور سردار عاشور شدند

خون جانبازان حق در جام سرخ لاله ها



آه.....

عجب روزی بود آن روز.....

و عجب شبی آن شب.....

شب بود. در خانه تنها بودم. کتابی را کثوده بودم که مثلاً بخوانم. ولی نمی توانستم دل به کلمات بدهم.

رادیو را با صدایی آهسته روشن کرده بودم که از اخبار جهه هر چه که بود یکجا سر بکشتم. تشنه می خنبر بودیم.

چشمم براه بودیم. نگران بودیم. دیگر چه بلویم که چه ما بودیم؟.....

که ناگهان صدای تو را شنیدم.....

می‌خندیدی..... بلند می‌خندیدی.

صدای خنده‌ات در اتاق پچپچه بود.

و سرم را از روی کتاب بلند کردم و بلند صدایت کردم.

چه زیبا و شادمان می‌خندیدی.

و باز آخرین تصویر تو در قاب نگاهم جان گرفت. و فهمیدم که دیگر پر کشیده‌ای.....

..... آخرین ساعات شب بود که همه‌ای در نگاه بگی مان موج می‌زد و هیچ کس جرات نمی‌کرد

سخنی بگوید.

زمان سکوت کرده بود.

و من.....

و فردا صبح زندگی بر ایمن تقدیری تازه را رقم می‌زد.....

..... آخرهای شب بود، پدر به خانه آمد، همه سوگوار **شهید** بودیم، پدر لباس سیاه به تن داشت،

صورتش که راخته بود، و بمحان باصلابت.

صبور، سکین، و آرام.....

بسیار آرام.

دریابی بود که در دانش آتشنشان غوغامی کرد ولی مثل همیشه مهربان و باصلابت.

به او خبر بازگشت چلچله می خونین بالش را داده بودند. و می دانست که فردا روز دیگری است که باید برقه کند

گل خونین پرپرش را، فرزند **شهید**ش را. تو را.

و نمی دانست که چگونه باید مادر را آگاه کند. باید چه می کرد؟

آمد به مادر گفت: خانم اجازه می دهی فردا مراسم **شهید** پور حسینی در منزل ما برگزار شود.

(یکی از **شهید**های آن روز فرزند آقای پور حسینی دوست بسیار صمیمی پدر بود).

گفت منزلشان کوچک است، جاندارند اگر اجازه بدی مراسم شان در منزل ما برگزار شود.

و مادر در پاسخ گفت:

هرکاری بشود و بتوانم برایشان از دل و جان انجام می‌دهم ولی حاج آقا ما خودمان جوان درجه داریم،

مردم چه فکر می‌کنند. فقط این یک کار را از من نخواه. نه نمی‌توانم.

و پدر از خانه بیرون رفت.....

و پدرش نمی‌آمد خبر **شهادت** تو را به مادر بدد، گفت یک شب هم که آسوده بخوابد یک شب است.

و تا صبح فقط خودش بود و ضربات سنگین پستک حاد.

و در بیرون خانه دوستان و اقوام به کار چراغانی سرد خانه به یمن آمدنت.

نزدیکی های صبح بود که صدای گریه می‌مادر در خانه پیچید. به سچ ها گفت بلند شوید، آماده شوید، داود آمده است باید به

استقبالش برویم.....

و تو آمدی، امانه مثل همیشه.

آرام خوابیده بودی در بستر تابوتی چوبین.

کوله ات خونین بود و مثل قدیم پر از نامه. بعضی از نامه ها هنوز باز نشده بودند.

و نامه های باز نشده را شناختم،.....

و یکی را از آن میان کشودم:

جوشید از اوج یقین گلهای باور

گل کرد از شاخ زمان، گلهای سگر

گلهای مادر خون و در آتش سگفتند

بابلبلان آتش افشان راز گفتند

بوی بهاران، عطر باروت است اینجا

لب به مرغ عشق مهوت است اینجا

باران خون بر خاک مظلومان چو بارد

با خود بهاران در بهاران مرده آرد

در این سفر سرگشتگی؟ هیهات، هیهات

این رهروان را سستی؟ هیهات، هیهات

مردان ما استادگی را سرسپردند

تا این حدیث سرخ بر دقتر سپردند

نخخانه آن سرفرازان را خمی بود

در آن می، کان یکدم از جوشش نیاسود

این سرخوشان از باد نویشان بلایند

این راهبان از خاک سرخ کربلایند

با کاروان کالایی از دریای توحید

مقصد کجاست؟ بالاتر از آن سوی ناهید

(زنده یاد سیده کاشانی)

و نامه می‌نویس از اشک رابستم.....

و صبح بود، و تو آمدی،

تو با صبح آمدی، تو را آوردند،

روزی دیگر، صبحی دیگر و مردم یک شهر پشت سرت،

مردمی که هر کدام یاداغ شهیدی بر سینه داشتند و یا چشم انتظار خبر فتح و پیروزی فرزندان دلاورشان بودند.

دل‌های همه‌ی مردمان شهر مال تو بود. گویا تو گذشته بودی روز بعدیایی تا تمام شهر از آن تو باشد....



از فکده آمده بودی، از دشت عباس، خونین و خاک آلود.

و شدی اولین شهید ما.

شدی و السابغون،

و بدرقه ات کردیم، بدرقه ات کردم با کلاه‌های اشک و بلخند.

در سوکت حتی سیاه نوشیدم، نمی توانستم، نتوانستم، دیگر بیقرار هم نبودم، آرام بودم، آرام آرام.

و پس از آن روز دیگر جدایی برایم مفهوم نداشت.

تو همچون کلی خوشبو، همچون شقایقی از بهشت، همیشه در کنارم بودی.

حضورت را حس می کردم، تو مهربان من، همیشه با من بودی..... معطر.

آه.....

و این قافله ی عمر عجب می گذرد..... می گذرد..... می گذرد....

و چه خوب است که می گذرد..... تا عاقبت مرابه دیدار تو پیوند بزنند.

تا دوباره ما زمینیان، باشا ساکنان آسمان پیوند نخوریم..... اگر بتوانیم،... اگر..... بتوانیم..

..... یادش. نخر گاهی به شوخی به من می گفتی چرامی کونند: **شهید** قلب تاریخ است؟

چرامی کونند **شهید** قلب جغرافیا است؟

و من حقد رسالت را جدی می گرفتم و تلاش می کردم که برایت توضیح بدهم که چرا **شهید** قلب تاریخ

است.

و تو با آن نگاه شوخ و زیبایت به من چشم می دوختی و به یکباره می خندیدی.

و امروز بخوبی دریافته‌ام که حق با تو بود،

شهید قلب جغرافیاست.

جغرافیایی به وسعت هستی.

تو هم قلب تاریخ شدی و هم قلب جغرافیای دل من و قلب این دقتر.

و قلم می‌نکارد از تو.

از تو ای سرباز **شهید** وطن.

از تو، که خود پیش از این با قلم عشق، و مرکب خون، نام خویش را جاودانه بر تارک هستی نشانده‌ای.

و تو آمدی،

اما حسین (**شهید** حسین خوش نظر) در چنگوله جاماند (در جهان عملیات در سال ۶۲) و شانزده سال بعد بازگشت

، فقط مثنی استخوان.

و برادرش حسن مجروح و زخمی و خونین بال. و شد جانبا، موجی مهربان.

و علی (شهید علی خوش نظر برادر شهید حسین خوش نظر و جانبا حسن خوش نظر) در عملیات مرصاد آسمانی شد.

و ابراهیم (شهید جاوید الاثر حسن ادیسی) در همان عملیات و انفجریک ماندگار شد و امکار خیال آمدن ندارد.

و برادر طاهر (شهید حسن طاهر نژاد) در غرب کشور و در شب قدر دو فرزند در سالش راه خدا سپرد و راهی آسمان

شد.

و سید اکبر و سید محسن (شهیدان سید اکبر و سید اصغر زاهدی دایی های شهیدان علی و حسین خوش نظر) نیز در

غرب کشور به خیل عظیم شهدا پیوستند.....

و پدر نیز دست روی سنگ مزارت به آسمان پر کشید.....

این روزها ساکردیدر نیز هست.

برادرم حالا تو از خودت برایم بگو.....



من شهیدم نام نیکویم به دوران زنده است

این پررواز را خالق عطا فرموده است

عشق یزدان بردلم من را پررواز داد

عاشقش چون کشته بودم سوی خود آواز داد

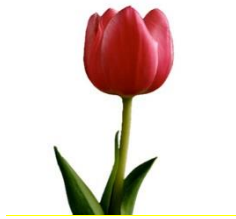
چون که عباسم علم را دوش خود بگرفته ام

این علمداری ز عباس علی (ع) بگرفته ام

چون نظر نمودم معبودم به من یک خط ای

خوش نظر کردیم و بردور او پروانه ای

(حسین (خزین) خوش نظر)



از لبانم می تراود هر زمان نام شهید

غنچه دل می شکوفد از بهاران شهید

سازد دل هر دم زند صد نغمه از نای شهید

نغمه می بلبل هم از باغ جاران شهید

دشت و صحرا، کوه و دریا، جنگل سبز خدا

در دل گلکوته با عطر دلارای شهید

پر شده دشت و دمن با بوی سرخ هر شهید

سرخ آلاله ها از سرخی خون شهید

هر نگین اشک مادر اشک خواهر اشک پاک دلبران

می درخشد آسمان نور باران شهید

رتبه شعرم شده بالابه امضای شهید

داغ دل داغ شقایق این دلم طفل دبستان شهید

خوش نظر شد دشت غم از روی گلگون شهید

دشت دل شد لاله کون از لاله می سرخ شهید

شد دلم باغ جنون از بجر جانسوز شهید

کن شفاعت خوش نظر را رویا هم ای شهید

(حزین (زهرا) خوش نظر)



روحشان شاد و یادشان گرامی باد